



پدرش رفته بود شکایت خان محل را به حاکم بکند، شهیدش کردند. برای همین یتیم بزرگ شد پیش عمه‌اش. ولی عمه‌اش برایش هم پدری کرد هم مادری.

اصفهان که درس می‌خواند مغازه‌دارها ساعت مغازه‌شان را با رفت و آمد او تنظیم می‌کردند. خیلی منظم بود. اگر یک روز ۱۰ دقیقه دیرتر از جلوی مغازه آنها رد می‌شد می‌فهمیدند ساعتشان جلو است.

آمد قم. تازه حوزه قم پا گرفته بود. آیت‌الله آشیش عبدالکریم حائری رحمته خون دل می‌خورد تا در آن فضای سیاه رضاخانی این نهال ریشه بگیرد. یک بار آیت‌الله حائری سخنرانی کرد و گفت اگر خوب درس بخوانید آخر ماه به هر کس بهتر بود یک قرآن کمک خرجی می‌دهیم. استاد که رفت بلند شد و رو به طلبه‌ها گفت: دوستان به‌خاطر خدا درس بخوانید نه برای یک قرآن آشیش عبدالکریم.

توی فیضیه حجره گرفت. آسیدبها* دوست صمیمی‌اش می‌گفت: لات بی‌سر و پایی بود که هر روز شراب می‌خورد و با مستی می‌آمد فیضیه و چشمش را می‌بست و دهانش را باز می‌کرد و هر فحش و ناسزایی که بلد بود نثار طلبه‌ها می‌کرد و می‌رفت شکایت هم فایده نداشت چون زورگیری می‌کرد و با آژان‌ها تقسیم می‌کرد...

همین که از دالان صدایش می‌آمد طلبه‌ها نیم ساعت خودشان را توی حجره‌اتشان حبس می‌کردند، تا فحشش تمام شود و برود.

آسید روح‌الله تازه آمده بود فیضیه. وقتی صدای عربده‌کش لات همیشه مست از دالان مدرسه آمد طلبه‌ها کتاب‌هایشان را برداشتند و به طرف حجره‌هایشان رفتند ولی او ایستاد بداند چه شده و این کیست که فحش می‌دهد!

او که مدت‌ها بود طلبه ندیده بود تا فحشش دهد، رفت تا دهانش را باز کند اما با کشیده سنگین آسید روح‌الله دور خودش چرخید و افتاد توی حوض و هوش پریده‌اش برگشت.

مدتی با تحیر در چشم سید تازه وارد نگاه کرد و دیگر نیامد. آسید بها به روح‌الله گفته بود اگر می‌دانستیم با یک کشیده حل می‌شود همان اول زده بودیم.

محمدرضا شاه پهلوی آمده بود قم. دیدار آیت‌الله العظمی بروجرودی رحمته هم آمد. هنگام ورود شاه، اهل مجلس به احترام میهمان از جا بلند شدند فقط یک سید که اخم کرده بود و چهار زانو نشست و از جایش تکان نخورد. گفته بود جلوی طاغوت نباید بلند شد. بعدها که به شاه گفتند آخوندی به نام خمینی ضد رژیم و اعلی‌حضرت حرف می‌زند. شاه پرسیده بود خمینی کیست؟ گفتند همان سید که آن‌روز بلند نشد.



طلبه‌ها از مریخ نیامده‌اند

معلوم می‌شود آن بلند نشدن خیلی اعلی‌حضرت را سوزانده بود!

به او گفتند: تا کجا می‌خواهی مقاومت کنی. حتی اگر کار به دربار هم کشیده شود باز هم ادامه می‌دهی؟ گفت: تا کجا را نمی‌دانم. ولی می‌دانم اگر این یک قدم را برندارم جواب خدا را نمی‌توانم بدهم تا هر کجا که می‌خواهد کشیده شود.

سال‌ها گذشت

در هواپیمایی که ممکن بود هیچ وقت به زمین ننشیند، خبرنگاری با شور از او پرسید: حضرت آیت‌الله! اکنون چه احساسی دارید؟ و او با آرامش، مثل همان اوایل طلبگی گفت: هیچ!

قلبش مشکل پیدا کرده بود. استرس برایش خطر داشت. ولی باید می‌گفتند. وارد اتاق او شدند. می‌خواست قامت ببندد برای نماز.

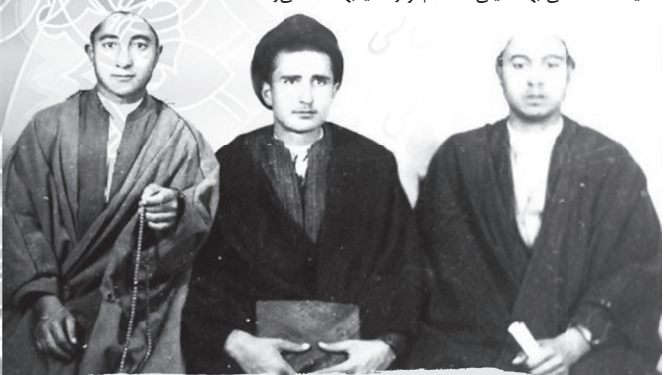
- چه شده؟

- خرمشهر سقوط کرد!

- ...جنگ است. پس می‌گیریم. الله اکبر... و نمازش را شروع کرد.

پنج نفر از شاگردان قدیمیش دورش نشستند. یکی از آنها که از همه صریح‌تر بود پرسید: بعد از شما چه کنیم؟ گفت: کسی هست که عرصه خالی نماند. اصرار کردند بگویند. گفت همین سیدعلی. و سیدعلی التماس کرد که به این جمع حکم کنید این سخن شما را تا سایه شما بر سر ماست جایی نقل نکنند.

* آیت‌الله العظمی بهاءالدینی که امام او را آسیدبها صدا می‌زد.



حتی این دو نفر!

محمد بهمنی



ولی او توانسته بود چند تا رفیق دانشجو پیدا کند. آن زمان که قم بود هر چند وقت یک بار رفقای دانشگاهیش راهی قم می‌شدند و سرش خراب می‌شدند.

حجره‌اش شده بود مهمانسرا، خوابگاه، گدغه رفقای صمیمی و رستوران رایگان زوار حضرت معصومه علیها السلام.

حجره‌اش ساده و نورانی بود. طلبه‌ها اثاث زیادی نداشته؛ یک گلیم کهنه، کاسه، قابلمه کوچک، یک چراغ کوچک که هم سماور بود، هم اجاق، هم بخاری.

توی تابستان هم می‌شد تا قچه کوچکی که قابلمه و... را روی آن می‌گذاشتند. و البته کلی کتاب کوچک و بزرگ. لابه‌لای کتاب‌های حوزویش رمان و شعر هم پیدا می‌شد. ذوق خوبی داشت حتی رمان‌های خارجی هم می‌خواند. قلمش هم خیلی روان بود و خوب می‌نوشت. شعر می‌سرود. هنوز هم همان ذوق را، پخته‌تر دارد.

توی مدرسه حجتیه حجره داشت. روزی که به مدرسه فیضیه حمله کردند قرار بود به مدرسه آنها هم حمله کنند که نشد. طلبه‌ها را زده بودند و اثاث آنها را به غارت بردند. همان گلیم و قابلمه و چند تا کاسه کهنه را. او و چندتا از طلبه‌های دیگر در خانه

کلاس ششم را که تمام کرد طلبه شد، دلش می‌خواست درس‌های دبیرستان را هم بخواند، ولی وضعیت دبیرستان‌ها خیلی بد بود. پدرش که همه او را به تقوا و پاکی می‌شناختند می‌ترسید بچه‌هایش نتوانند خودشان را در دبیرستان حفظ کنند.

درس‌های طلبگی را خوب می‌خواند. سه سال بعد دیپلمش را هم گرفت. آن هم جهشی. درس ۶ سال را سه ساله، آن هم شبانه و در کنار درس‌های حوزه خوانده بود. مشهوری بود. بچه محله امام رضا علیه السلام. دل‌کندن از همجواری امام رضا علیه السلام سخت بود ولی بهانه که باشد کار آسان‌تر می‌شود. قم هم خانه خاوه‌ر امام رضا علیه السلام بود؛ شهر خانم معصومه علیها السلام حوزه قم حکم دریا را داشت. این بود که راهی قم شد.

به قول مردم، خیلی خواستنی بود. با هوش، تیز، خاکی مؤدب و بی‌ادعا، مهر و محبت که دست ما نیست خداست که هر که را بخواهد محبوب می‌کند. از طلبه‌های هم‌دوره‌ایش جلوتر بود و از همه کم‌سن و سال‌تر.

۲۳ سال پیش‌تر نداشت که در جمع‌هایی که اساتید حوزه فقط حضور داشتند، او را هم دعوت می‌کردند. جلسات مهمی که درباره سرنوشت نهضت بود. با آن سن کمش چه قدر خوب می‌فهمید. چه قدر خوب تحلیل می‌کرد. معرفت که به سن و سال نیست. خدا به هر که بخواهد می‌دهد. و البته خدا خویش و قوم کسی هم نیست.

سه تا برادر بودند. ولی پدرشان با او که پسر دوم بود راحت‌تر بود. کارهایش را از او می‌خواست که انجام دهد یوسف تقصیری ندارد که خدا مهرش را در دل یعقوب گذاشته بود. چشم پدرش آب مروارید گرفته بود. باید عمل می‌شد. حسابی توی فکر بود. نمی‌دانست چه کند. یک طرف پدرش یک طرف رها کردن قم. گفته بود من قم را خانه خودم انتخاب کرده‌ام. حالا باید رهایش کند. اساتید و فضای علمی قم که جای دیگر پیدا نمی‌شود؟

با پدرش آمده بودند تهران برای مداوا. پدرش در بیمارستان بستری بود. فرصتی پیدا کرد، به دیدن یکی از علما برود. تحیرش را گفت و آن استاد جوابی داد که خدا بر زبان و دل او انداخته بود تا سیدعلی دیگر متحیر نباشد. خدای قم خدای مشهد هم هست. این را که شنید اثاثش را جمع کرد و برگشت مشهد.

طلبه‌ها و دانشجویان نگاه خوبی به هم نداشتند. دانشجویان طلبه‌ها را بی‌سواد و عقب مانده و قدیمی حساب می‌کردند. طلبه‌ها هم فکر می‌کردند دانشجو یک عده جوان بی‌خیال دین و خدا و پیغمبرند.

استادشان حاج آقا روح‌الله جمع شده بودند برای حفاظت از جان او که نکند به خانه‌اش حمله کنند. استادشان گفته بود نباید در خانه بسته باشد و الا به خیابان می‌روم ...

دوستان دانشجوییش چند وقت بعد که برای زیارت به قم آمدند به حجره‌اش رفتند. به او گفتند: وقتی خبر حمله به فیضیه را شنیدیم، خدا خدا می‌کردیم به مدرسه حجتیه هم حمله کنند!

چون شنیده بودیم وسائل طلبه‌ها را می‌بردند، می‌گفتیم ای کاش به حجره تو هم حمله کنند و ما را از شر این کتری سیاه خلاص کنند. همان کتری سیاهی که برایشان چای درست می‌کرد.

شاد و پر نشاط و منظم بود. اهل ورزش، اهل کوه‌نوردی... والیبال هم بازی می‌کرد. برنامه منظمی برای رفتن به زورخانه داشت. پهلوان بود. یک بار با همان دوستش که اوایل طلبگی فکر کرده بود از او کوچک‌تر است، به همراه خانواده‌ها به کوه رفته بودند. عقب یکی از همراهان را نیش می‌زند، حالا توی صحرا چه کنیم؟! او دعایی که برای درمان نیش در روایات آمده را خواند. و درد آرام گرفت. این را همان دوستش تعریف کرده بود.^۱

۱. حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی.

